

داستان کودک مانلی در جستجوی خانه | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

داستان کودک مانلی در جستجوی خانه | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

مانلی در جستجوی خانه

niceroman.ir

نویسنده: الهام سواری

کد داستان کودک: 56

ناظر: Dark night

ویراستار: پناه سازگار و ستاره سیاه

عنوان: مانلی در جستجوی خانه

نویسنده: الهام سواری

ژانر: فانتزی

رده سنی: ده سال به بالا

جنسیت: دختران و پسران

خلاصه:

داستان در مورد آهو کوچولویی است که به دنبال بازی گوشی راه خونه اش رو گم کرده و در راه برگشت ماجراهایی براش اتفاق می افته و دوست های زیادی پیدا می کنه.

به نام خدا

چشم‌هام رو باز کردم و از جام بلند شدم. رفتم لب رودخونه سرم رو بردم جلو تا کمی آب بخورم ناگهان صدایی بلند شنیدم. به اطراف نگاه کردم لابه‌لای درخت‌ها، اما چیزی ندیدم. دوباره سرم رو بردم نزدیک آب و مشغول خوردن شدم.

سرم رو بالا گرفتم یک انسان با لباس‌های سبزِ علفی و یک تفنگ بزرگ تو دستش جلوی من، اون طرف رودخونه ایستاده بود.

قلبم تندتند می‌زد. نفسم رو حبس کردم و پا به فرار گذاشتم. خسته شدم و ایستادم نفس نفس زدم. ناگهان صدایی شنیدم:

- تو دیگه کی هستی؟

سرم رو با سرعت به اطراف چرخوندم تا ببینم کی صحبت کرد؟

با صدایی لرزون درحالی‌که تندتند نفس می‌کشیدم گفتم:

- کی صحبت کرد؟ کجایی تو؟

دیدم یک سنجاب کوچولوی قهوه‌ای از روی درخت بالای سرم پرید پایین، از جام پریدم.

- تو... تو کی هستی؟

از روی تمسخر خنده‌ای کرد و گفت:

داستان کودک مانلی در جستجوی خانه | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

- اسم من فرانکه، تو کی هستی؟ و از کجا اومدی، چرا آن قدر ترسیدی؟!
گفتم:

- منم مانلی هستم، از اون طرف جنگل میام یه شکارچی دیدم که تفنگ هم داشت؛ میخواست به من شلیک کنه که فرار کردم.

با ترس اطرافش رو نگاه کرد و سریع رفت رو درخت و گفت:

- وای! نکنه بیاد این جا، تو مطمئنی دیدیش؟

با اطمینان به چیزی که دیدم گفتم:

- بله من درست دیدم، صدای تفنگش رو هم شنیدم.

سنباب کوچولو گفت:

- زود از این جا برو. ممکنه تا این جا دنبالت اومده باشه و جون ما رو هم تو خطر میاندازی!

منم سریع گفتم:

- نه! ببین من از دستش فرار کردم نمی‌تونه پیدام کنه.

پرید تو سوراخ بالای درخت و گفت:

- زودتر از این جا دور شو!

منم با چهره‌ای غمگین و ناراحت به راه افتادم. صدای خش خش شنیدم و ایستادم با ترس یک گوشه ساکت. یک بچه پلنگ پرید بیرون آروم آروم داشت بهم نزدیک می‌شد.

داستان کودک مانلی در جستجوی خانه | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

بهش گفتم:

- تو دیگه کی هستی؟ می‌خوای منو بخوری؟

یهویی زد زیر خنده و گفت:

- بخورمت! چرا بخورمت فکر نکنم خوشمزه باشی تازه همه‌جات استخونه! از شوخی گذشته من لوسی‌ام و تو کی هستی؟ فکر می‌کنم غریبه باشی؟

گفتم:

- آخه اون طوری که بهم نزدیک شدی ترسیدم، منم مانلی هستم و از اون طرف جنگل اومدم. این جاها رو هم بلد نیستم.

و دوباره پرسید:

- این جا چیکار می‌کنی تنها؟ این جنگل خطرناکه، دنبال کسی می‌گردی؟

یک نفس عمیق کشیدم و گفتم:

- من دنبال خونه می‌گردم و می‌خوام خانواده‌ام رو پیدا کنم. از دست یک شکارچی فرار کردم تا رسیدم به این جا.

گفت:

- خیلی خب، مانلی می‌خوای کمکت کنم خونه‌ت رو پیدا کنی؟

با خوش حالی و خنده گفتم:

- آره البته که می‌خوام.

ماتم برده بود یه جا وایستاده بودم تا لوسی داد زد و گفت:

- راه بیفت پسر مگه نمی‌خوای بری خونه‌ت؟ از این طرف.

منم با خوش‌حالی و خنده پشت سرش دویدم. از لابه‌لای شاخ و برگ درخت‌ها رد شدیم. خیلی گشنه‌م شده بود. چند تا بوته تمشک دیدم و شروع کردم به خوردن.

- هوم خوشمزه است!

لوسی داشت به راهش ادامه می‌داد که پشت سرش رو نگاه کرد. دید من مشغول خوردنم، گفت:

- ای شکمو!

اونم اومد و کمی با هم تمشک خوردیم. یک خرگوش ما رو دید پا گذاشت به فرار و ترسید روبه لوسی گفتم:

- چونه‌ت پر از این تمشک‌ها شده فکر کرد منو زخمی کردی و اون خون منه.

باهم زدیم زیر خنده و دوباره به راهمون ادامه دادیم.

داشتیم از روی تپه‌ها رد می‌شدیم که لوسی ازم پرسید:

- خونه‌ت دقیقاً کجاست؟

منم گفتم:

- نزدیک آبشار اون طرف اون کوه بزرگه که شکل سر عقابه.

با کنجکاوی گفت:

داستان کودک مانلی در جستجوی خانه | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

- من اصلاً تاحالا اون طرفها رو ندیدم، خیلی دوست دارم ببینم چه شکلیه اون جا ولی تا اون جا خیلی راهه، باید بدون وقفه ادامه بدیم.

مدتها بدون این که استراحت کنیم راه رفتیم. خیلی خسته شده بودم. رو به لوسی گفتم:

- بهتر نیست یه جای امن پیدا کنیم واسه استراحت؟ داره کم کم هوا تاریک رنگ می‌شه و نمی‌تونیم ادامه بدیم تو تاریکی هوا؟! لوسی هم گفت:

- آره حق با توعه بهتره بریم یک غار گرم و نرم و امن پیدا کنیم. منم گفتم:

- نه، تو غار نرم بهتره یه جای دیگه‌ای پیدا کنیم.

در حال صحبت بودم و به اطراف نگاه می‌کردم که ناگهان افتادم تو سوراخ تنه یک درخت.

لوسی با سرعت پرید جلوی سوراخ و گفت:

- حالت خوبه مانلی؟ چیزیت نشد؟

منم با خوش حالی گفتم:

- نه این جا رو ببین دقیق همون جاییه که دنبالش می‌گردیم.

شب رو همون جا استراحت کردیم.

چشم‌هام رو باز کردم دیدم صبح شده به لوسی گفتم:

- بلندشو، ببین چه قدر امروز روز قشنگیه!
و سریع خندان از تو سوراخ رفتم بیرون. داد زدم:
- این جا رو ببین لوسی، واقعاً قشنگ نیست؟!
واقعاً صحنه‌ی زیبایی بود؛ همه جا مه‌آلود بود و فقط نوک درخت‌ها دیده می‌شدن.
لوسی تازه داشت خمیازه می‌کشید و بلند می‌شد.
اومد بیرون و با صدایی خواب‌آلود گفت:
- ها! گذش بزن بدتر از این دیگه نمی‌شد.
باچشمای گرد گفتم:
- چرا؟ ببین چه قدر قشنگه!
لوسی با عصبانیت دندون قروچه‌ای کرد و گفت:
- نکنه شوخیت گرفته پسر؟ ببین تو این‌مه از کجا می‌خوای خونه‌ت رو پیداکنی؟!
به خودم که اومدم فهمیدم حق با لوسی بود.
در هرصورت به راهمون ادامه دادیم. تا وسط‌های مسیر صدای قار و قور شکم داشت سکوت جنگل رو بهم می‌زد. گفتم:
- من گرسنه بهتر نیست یک چیزی بخورم با یکم آب؟
لوسی با جدیت تمام می‌گفت:

- ادامه می‌دیم.

از روی عصبانیت پوفی کشیدم و به راهم ادامه دادم.

چشمم خورد به چند بوته توت وحشی بدوبدو رفتم جلو لوسی رو صدا زدم:

- بین این‌جا رو، یک عالمه توت وحشی... این خیلی عالیه!

تا تونستم خوردم ازشون. لوسی هم اومد و کمی ازشون خورد. بعد خوردن توت‌ها به راهمون ادامه دادیم. اما هنوز تشنه‌م بود، روبه لوسی گفتم:

- من هنوز آب می‌خوام، دلم می‌خواد یه آبگیر پیدا کنم و پوزه‌م رو توش خیس کنم.

لوسی به حرفم محل نداد و ادامه دادیم. داشتم هی غر می‌زدم که یه صدایی اومد. لوسی به حالت حمله دست‌هاش رو جلو گذاشت و منم پشتش وایستادم. لوسی داشت آروم‌آروم می‌رفت جلو که ناگهان دوتا چشم تیره‌ای دیدم که برق می‌زد. گفتم:

- لوسی مراقب باش!

لوسی با صدایی خشمگین گفت:

- کی هستی؟ بیا بیرون ترسو!

شاخه‌ها به حرکت در اومدند و یه چیزی از پشتش پرید بیرون.

منتظر بودیم تا خودش رو نشونمون بده. دیدیم یک بچه خرگوش پرید جلومون. ترسیدیم و رفتیم عقب. با صدایی ناراحت و ضعیف گفت:

داستان کودک مانلی در جستجوی خانه | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

- منم! از چنگال‌های یک گرگ فرار کردم. می‌خواست منو بگیره و منم پریدم پشت این‌بوته‌ها و قایم شدم که نتونه منو بگیره؛ هرچه‌قدر هم منتظر شد بیرون نیومدم. حوصله‌اش سر رفت و آخر راهش رو گرفت و رفت.

خیلی ناراحت شدم رو بهش گفتم:

- تو گم شدی خرگوش کوچولو؟

به من و لوسی با تعجب نگاهی کرد و گفت:

- نه مادرم رو گرگ‌ها کشتن و من تنها موندم.

و زد زیر گریه. آه! خرگوش بی‌چاره! ازم پرسید:

- شما با همید؟

لبخندی زدم و گفتم:

- بله اون دوست منه و قراره تو پیدا کردن خونه‌م کمکم کنه آخه من گم شدم.

لوسی داشت سرش رو تکون می‌داد و گفت:

- بهتره راه بیافتیم مانلی.

رو به خرگوش کوچولو کردم و گفتم:

- اسمت چیه کوچولو؟

با چشم‌های کوچیکش بهم نگاه کرد و گفت:

- اسمم لئونه.

گفتم:

- دوست داری با ما بیای به اون طرف جنگل؟ اون جا واقعاً قشنگ و امنه.

خوش حال شد و با لبخند گفت:

- جدی میگی؟ منم با خودتون می برید؟

لبخند مهربونی زدم بهش و گفتم:

- البته! اگه دوست داشته باشی خودت.

قبول کرد و اومد پام رو بغل کرد و تشکر کرد.

لوسی که داشت کلافه می شد گفت:

- اگه خوش و بشتون تموم شد می تونیم راه بیافتیم وگرنه به شب برمی خوریم، همین طوری دیره با این وضعیت فکر نکنم تا چهار روز دیگه برسیم.

به راهمون ادامه دادیم. لئون داشت از اتفاقات جالبی که براش افتاده بود می گفت:

- می دونی مانلی، یه بار واسه پیدا کردن غذا رفتم تو یک غار بزرگ و تاریک. حیوونای جنگل می گفتن اون جا یک شیر زندگی می کنه و کلی میوه و گوشت حیوونای دیگه رو برای چند سالش ذخیره کرده... منم رفتم توش می دونی با چی برخوردیم؟

منم که داشتم با کنجاوی تمام گوش می دادم پرسیدم:

- چی؟ زودتر بگو چی دیدی اون جا؟ نکنه یک عالمه تمشک و توت وحشی دیدی؟

- نه!

- یا شاید هم یک کوه از میوه‌های مختلف! هوم دلم خواست، باز گشتم شد.

لوسی دندون قروچه‌ای کرد و گفت:

- دیگه دارین حوصله‌م رو سر می‌برید، چقدر حرف می‌زنید؟! همش داریم دور خودمون می‌چرخیم... من دیگه با شما ادامه نمی‌دم.

من هم با کلافگی رو کردم به لوسی و با عصبانیت گفتم:

- بسه دیگه! از دست این رئیس بازی‌هاست خسته شدیم. برو و ما رو تنها بذار، خودمون راهمون رو پیدا می‌کنیم.

لوسی جا خورد و با قیافه‌ای حیرت‌زده گفت:

- چی؟ باشه من می‌رم... باید بگم که شماها خیلی حیوون‌های کله‌پوک و خنگی هستید.

و راهش رو کشید و رفت. من موندم با لئون. خیلی ناراحت شدم بخاطر سرزنش‌های لوسی زدم زیر گریه و گفتم:

- نباید از کوره در می‌رفتم، حالا خونه‌م رو چطوری پیدا کنم؟

لئون اومد کنارم و گفت:

- هی ناراحت نباش من کمکت می‌کنم تا خونه‌ت رو پیدا کنی.

من هم درحالی‌که گریه می‌کردم گفتم:

داستان کودک مانلی در جستجوی خانه | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

- تو چطوری می‌خواهی کمکم بکنی؟ لوسی حس بویایی قوی داشت و می‌تونست بوی خانواده‌های رو حس کنه و منو ببره خونه... اما دیگه نمی‌تونم برگردم.

لئون با آرامش رو به من گفت:

- می‌تونیم از هر راهی که می‌ریم یک نشونه برای خودمون درست کنیم؛ مثلاً از کنار یک درخت رد شدیم شاخه‌اش رو مثل یک علامت می‌پیچونیم به هم یا تمشک که پیدا کردیم باهاش روی درخت‌ها علامت می‌ذاریم.

منم با خوش‌حالی بالا و پایین پریدم و گفتم:

- عالی‌ه! پس راه بیفت دوست کوچولو.

و راه افتادیم. تو هر قسمت از راهمون یک نشونه درست می‌کردیم اما باز برمی‌گشتیم سر جای اولمون و دوباره ادامه می‌دادیم و باز سرجامون بودیم. بلند داد زدیم:

- نه! این پنجمین باره که به این درخت کوتاه می‌رسیم.

از شدت ناراحتی نشستم و سرم رو انداختم پایین و گفتم:

- دیگه هیچ‌وقت خانواده‌م رو نمی‌بینم و تا آخر عمرم تنها می‌مونم. با این اخلاق بدم دوستانم رو هم از خودم دور می‌کنم و کسی دیگه منو دوست نداره، حقم دارن دوست نداشته باشن کی آخه یه بچه آهوی عصبانی و بداخلاق رو دوست داره؟!

لئون هم اخم‌هاش رفت توهم و گفت:

- این جووری نگو دوست من، من باهاتم و کمکت می‌کنم تا خونه‌ت رو پیدا کنی.

ناراحت و غمگین نشسته بودم و به خانواده‌م فکر می‌کردم که چه قدر کنارهم خوشحال بودیم و من می‌دویدم تا راه رفتن یاد بگیرم. وقتی می‌خوردم زمین مادر و پدرم می‌اومدن و منو بو می‌کشیدن. مادرم پوزه‌اش رو می‌مالید به پوزه‌ام و این‌طوری ابراز احساسات می‌کردیم. من هم ناامید نمی‌شدم و دوباره سعی می‌کردم و می‌دویدم.

داشتیم باهم صحبت می‌کردیم که ناگهان یه صدایی اومد و گفت:

- همراه من بیاید!

سریع از جام بلند شدم و نگاه کردم دیدم لوسی، گفتم:

- لوسی! لوسی تو برگشتی؟ من واقعاً ازت معذرت می‌خوام که ناراحتت کردم.

و سرم رو آوردم پایین، لوسی هم با لبخند مهربونی رو به من و لئون کرد و گفت:

- من شما رو تنها نذاشتم فقط کاری کردم تا شما دنبالم نیاید خسته بشید و خودم تنها رفتم خونه‌ت رو پیدا کردم. دوست‌ها هیچ وقت هم دیگه رو ول نمی‌کنن و برن؛ اونم تنها تو همچین جنگل بزرگی که پر از حیوانات وحشیه و جایی دیده نمی‌شه.

به راه افتاد و ما هم پشت سرش راه افتادیم. رسیدیم به کوهی که شکل عقابه.

داشتیم می‌پریدم و خوش‌حالی می‌کردم که ناگهان یکی گفت:

- دارید چیزی رو جشن می‌گیرید؟!

سریع برگشتم تا ببینم کیه.

پشتم رو که نگاه کردم یه بچه پاندا بود، گفتم:

- تو دیگه کی هستی؟

خندید و با صدای بامزه‌اش گفت:

- من بنزی‌ام دنبال غذا می‌گشتم که صدای شادی کردن تون رو شنیدم، گفتم شاید جشن گرفتید و یک عالمه هم غذا دارید.

هر سه‌تامون زدیم زیر خنده. داشتیم بلندبلند می‌خندیدیم که دیدم ناراحت شد و برگشت تا بره. بهش گفتم:

- هی! بنزی ناراحت نشو، ما داریم می‌ریم اون طرف اون کوه بزرگ حتماً اون جا کلی غذا برای همه‌مون هست تو هم اگه دوست داری می‌تونی با ما بیای.

با خوش‌حالی گفت:

- جدی میگی! منم با خودتون می‌برید؟

به سمت لوسی و لئون نگاه کردم سرشون رو به نشونه رضایت تکون دادند و لبخند زدند. منم گفتم:

- معلومه که می‌بریمت، رفیق.

منم دوستام و خودم رو بهش معرفی کردم:

- من مانلی‌ام و این خرگوش کوچولو هم لئونه و اون بیره هم لوسی‌ست.

اونم گفت:

- از این که با شما آشنا شدم خوش‌حالم.

خوش‌حال شد. از خوش‌حالی دور خودش می‌چرخید.

چهارتایی‌مون به راه افتادیم به سمت دره سبز. لئون ازم خواست یکم از محل زندگی‌م تعریف کنم و منم کلی براشون از دره سبز گفتم از حیووناشون که هوای هم دیگه رو دارن و اگه یه غریبه به دره حمله کنه همه با هم اون رو از دره بیرون می‌کنن.

لوسی ازم پرسید که چرا از دره دور شدم و گمش کرده‌ام.

و منم گفتم:

- مادرم بعد از به دنیا آوردن من مرد و همه اهالی دره سبز منو مقصر می‌دونن. کسی جلوم تا حالا نگفته این‌ها رو من وقتی یواشکی با هم صحبت می‌کردند شنیدم و با گریه اون‌جا رو ترک کردم. من هر روز می‌رفتم و به اون صخره‌ای که مادرم روی اون جونش رو از دست داد سر می‌زدم و روش می‌نشستم و باهاش درد و دل می‌کردم واسه همین می‌خوام دوباره برگردم و برم روی صخره و به مادرم بگم منو ببخشه که به خاطر من جونش رو از دست داد.

لوسی هم با چهره‌ای غمگین رو به من گفت:

- این واقعاً احمقانه‌ست تو، تو این موضوع تقصیری نداری.

منم با جدیت تمام گفتم:

- آره می‌دونم نباید پدرم رو تنها می‌گذاشتم و به این‌جا می‌اومدم ولی الان به خاطر پدرم و خوش‌حالی اون زندگی می‌کنم و برمی‌گردم.

لوسی و لئون با لبخندهای زیبایی روی لبشون نگاه می‌کردن، راه افتادن. به صورت بنزی نگاه کردم چشماش گرد شده بود و دهانش باز مونده بود.

داستان کودک مانلی در جستجوی خانه | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

رو بهش گفتم:

- نمیای بریم؟

سرش رو به سمت چپ و راست تکان داد و گفت:

- آ...آره بریم.

سرم رو تکان دادم و خندیدم. واقعاً بنزی پاندای بامزه‌ایه!

بنزی که خیلی چاق بود، نمی‌تونست مثل ما تند راه بره درحالی‌که نفس‌نفس می‌زد بریده‌بریده می‌گفت:

- مانلی نگفتی اون‌جا میوه هست که بخورم؟

هر سه‌تامون زدیم زیر خنده و گفتم:

- آره اون‌جا کلی میوه‌های خوشمزه‌ست هر چه‌قدر که دلت خواست می‌تونی بخوری.

بلندبلند خندید و گفت:

- آخ جون! چه‌قدر عالی.

رو بهش کردم و گفتم:

- فقط اگه ممکنه یکم سریع‌تر راه بری آخه سرعتمون رو کند می‌کنی.

درحالت نفس‌نفس زدن گفت:

- من که دارم همه‌ی تلاشم رو می‌کنم اما پاهام دیگه قدرت نداره، خسته شدم.

و منم با حرفهام تحت تأثیر قرارش می‌دادم:

- یکم به اون همه میوه فکر کن که در انتظارته، اون سیب‌های قرمز و خوشمزه، انگورهای شیرین و تمشک و... .

این‌ها رو داشتم می‌گفتم سرعتش داشت بیشتر می‌شد.

لوسی بلند گفت:

- مراقب باشید این‌جا مارهای خطرناکی داره می‌تونه یک بوفالو رو ببلعه پس حواستون رو جمع کنید و آرام پشت سرم بیایید و هیچ صدایی هم ایجاد نکنید.

ما هم انقدر ترسیده بودیم که نگوا! هر قدمی که برمی‌داشتیم دور تا دورمون رو نگاه می‌کردیم که ناگهان روش لگد نکنیم تا اون هم ما رو نخوره.

یهویی پام رفت روی یک شاخه خشکیده‌ی درخت و شکست. با صداش فکر کنم مار بلند شد.

چون داشتم صداش رو می‌شنیدم.

لوسی گفت:

- بجنبید! عجله کنید سریع هر کدوم برید یه جایی قایم بشید وگرنه طعمه اون مار گرسنه می‌شید.

لوسی و لئون سریع رفتن روی شاخه درخت ولی من و بنزی نمی‌تونستیم که بریم رو درخت برای همین هر کدوممون رفتیم پشت یک درخت بزرگ قایم شدیم و منتظر شدیم.

ناگهان یک آهوی کوچولو اندازه خودم رو دیدم. داشت دنبال کسی می‌گشت و می‌گفت:

- کی اون جاست؟ صداتون رو شنیدم.

یهویی لوسی پرید جلوش و گفت:

- تو کی هستی؟

و همه‌مون اومدیم بیرون تا چشم آهو کوچولو افتاد به من، گفت:

- مانلی! منم گیلوا، من داشتم دنبال تو می‌گشتم اما گم شدم.

سریع رفتم پیشش روبه لوسی گفتم:

- ولش کن می‌شناسمش اون دختر عمومه.

رو به گیلوا گفتم:

- تو چرا از دره اومدی بیرون؟ پس راه رو باید بلد باشی؟

ناراحت و افسرده سرش رو انداخت پایین و گفت:

- بله بلد بودم تا وقتی که پل سالم بود، اما پل فرو ریخته خیلی پوسیده بود و دیگه فکر نکنم بشه برگشت به دره.

این‌ها رو گفت و زد زیر گریه. همه یک پوفی کشیدیم و نشستیم.

ناگهان لوسی بلند شد. رو بهش گفتم:

- چی شده؟ کجا می‌خوای بری؟

به همه‌مون گفت:

- پاشید یه راه دیگه هم باید باشه، ما به این راحتی تسلیم نمی‌شیم، ما از جسه‌مون قوی‌تر هستیم!

گیلوا گفت:

- صبر کنید مطمئنم که بقیه متوجه نبودن من می‌شن و میان دنبالمون.

من با چهره‌ای غمگین گفتم:

- نه، کسی دنبالمون نمیاد، همون‌طور که کسی دنبال من نیومد.

گیلوا بلند شد و اومد پیشم.

- دنبالت اومدن ولی پیدات نکردند تا شیش روز می‌گشتن، پدرت خیلی غصه می‌خورد خیلی شکست.

این‌ها رو که بهم گفت، ناراحت شدم و برای دیدن پدرم شوق بیشتری داشتم.

همه به راه افتادیم رسیدیم به یک دره بزرگ پل چوبی از طرفی ما وایستاده بودیم فرو ریخته بود و به اون طرف دره آویزان شده بود

لوسی گفت:

- اون طرف رو ببینید یک راه هست به داخل دره از اون‌جا می‌ریم همه‌مون.

همه سریع راه افتادیم سمت چپ دره، یک راه شیب‌دار بود.

من گفتم:

- فکر نکنم بشه از این‌جا رفت شیب زیاده!

لوسی با دقت نگاه کرد و گفت:

- اون جا رو ببینید هر جای مسیر یک تکه سنگ بیرون اومده پاهاتون رو گیر بدید به اون تکه سنگ ها و آروم برید پایین.

اول خودش راه افتاد ماهم پشت سرش به راه افتادیم. من چون از بلندی می ترسیدم گفتم:

- همه برید من پشت شما میام.

همه رفتن اما بنزی پشت سر من موند و نرفت پایین.

همه داشتیم با احتیاط می رفتیم پایین که ناگهان بنزی پاهاش سرخورد و خورد به من و سرخوردیم رفتیم پایین. همه با هم جیغ می زدیم. وقتی رسیدیم پایین دیدیم دره پر از آبه، همه افتادیم تو آب جریان آب زیاد بود و به سرعت ما رو به سمت آبشار می برد.

بلند داد زد:

- کمک! یکی کمک مون کنه.

داشتیم به آبشار نزدیک می شدیم. من چشم هام رو از ترس بسته بودم که احساس کردم بین زمین و آسمون معلق هستم چشمام رو باز کردم نگاه کردم دیدم یک مار بزرگ همه مون رو یکی یکی از آب کشیده بیرون، همه ترسیده بودیم.

اومد جلو دهانش رو باز کرد؛ همه فکر کردیم می خواد ما رو بخوره.

ناگهان خندید و گفت:

- شما تو آب چی کار می کردید شیطون ها؟ از من نترسید من لارا هستم، منو از جنگل بیرون کردن چون به همه کمک می کردم.

با تعجب گفتم:

- کی به خاطر کمک شما رو بیرون کرده؟ از کجا بیرونتون کردن؟!

یک حلقه زد به حالتی که فکر می کردیم نشسته و گفت:

این جنگل یک سلطان بدجنس داره که حیوون ها رو می خوره، من نگهبان زندان اون بودم واسه این که حیوون ها بترسن و فرار نکنن، جلوی در زندان نگهبانی می دادم. یک روز با چشم های خودم دیدم که حیوون های بی گناه رو می خوره، هر حیوونی رو که زندانی می کرد رو فراری می دادمش، یه روز فهمید و گفت:

- حق زندگی کردن تو جنگل من رو نداری! و من هم اومدم این جا چون این جا نه کسی زندگی می کنه و نه کسی از من می ترسه.

و بعد پرسید:

- نگفتید شما تو آب چیکار می کردید... نکنه داشتید شنا می کردید؟!

لوسی گفت:

- ما وقت نداریم این جا وایستیم و توضیح بدیم، خداحافظ.

و رو به همه مون کرد و گفت:

- راه بیفتید قراره راه طولانی رو طی کنیم.

من رو به لوسی کردم گفتم:

داستان کودک مانلی در جستجوی خانه | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

- بهتر نیست همه چیز رو براش توضیح بدیم شاید بتونه کمکمون بکنه و ما رو به اون طرف دره ببره...

و رو کردم به لارا همه چیز رو از اول براش تعریف کردم، اون هم قبول کرد که به ما کمک بکنه.

هممون روی لارا نشستیم و رفتیم داخل آب، لارا واقعاً یه مارِ بزرگه!

لارا یکم تعادلش رو از دست داد جریان آب زیاد بود و لارا همش تگون می‌خورد. نزدیک بود هممون بیافتیم از روش. با هر سختی بود خودش رو رسوند با دیواره دره، ما هم یکی‌یکی از روش پریدیم. لارا گفت:

- همه‌تون پریدین؟

همه بلند گفتیم آره و تشکر کردیم، لارا بهمون گفت:

- به کمک احتیاج داشتن حتماً بیایید سراغم، خدانگهدار.

همه گفتیم حتماً میاییم و از صخره‌ها بالا رفتیم.

لوسی، بنزی و لئون خشکشون زده بود. من و گیلوا قبل بقیه رسیدیم. یه لبخندی بزرگ زدم. دویدم داخل چمن‌ها از روی خوشحالی بلند خندیدم و گفتم:

- آره این‌جا جنگلِ ماست.

دور خودم چرخیدم تا خسته شدم و نشستم داشتم نفس‌نفس می‌زدم. همه به من ملحق شدن. لوسی داشت می‌چرخید و اطراف رو نگاه می‌کرد. یک عالمه درخت وسطِ یک دره بزرگ سبز هست میوه‌های درخت‌ها دره رو به شکل

داستان کودک مانلی در جستجوی خانه | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

بی‌نظیری به زیبایی کشیده بودند و رودخونه‌ای که از وسط دره رد می‌شه. دوست‌هام چون این‌جا رو تا حالا ندیده بودن. می‌گفتن:

- واقعاً این یه قطعه از بهشته.

لوسی رو به من کرد و گفت:

- پسرجون تو واقعاً باید دیوونه باشی که یه همچین بهشتی رو ترک کردی.

همه رفتیم سمتِ دره. همه یکی‌یکی جمع شدن اما پدرم رو نمی‌دیدم. عمو نورویچ با لبخند مهربونی اومد سمتم و گفت:

- کجا بودی پسر؟ پدرت رو خیلی رنجوندی!

چهره‌ام رفت توی هم و گفتم:

- پدرم کجاست؟ نکنه از دستم ناراحته که نیومده؟

سرش رو انداخت پایین و پوفی کشید و گفت:

- پدرت این‌جا رو ترک کرده.

با ناراحتی و صدای بلند گفتم:

- چی؟ چرا؟ کجا رفته؟!

عموم دندون قروچه‌ای کرد و گفت:

- وایسا پسرجون تا حرفم تموم بشه، بهت نگفتن نباید وسط حرف بزرگ‌ت بپری؟ پدرت رفته دنبال تو، شب رو تا صبح نوک اون قله نشسته بود نمی‌داشت کسی مزاحمش بشه و صبح به راه افتاد.

با چشم‌های پر از اشک درحالی که گریه می‌کردم پرسیدم:

- از کدوم طرف رفت؟

عمو گفت:

- از سمت آبشار رفت، ولی تنهایی نرو.

به حرف‌هایش گوش ندادم و با تمام سرعت دویدم، حس کردم یکی دنبالمه سمت چپم رو که نگاه کردم دیدم لوسی لئون رو پشتش سواره و دارن دنبالم میان بهشون گفتم:

- شما کجا میاید؟

لوسی گفت:

- ما نمی‌تونیم دوستمون رو تنها بذاریم.

هر سه تامون با هم راه افتادیم دنبال بابام بگردیم. از وسط گل‌ها دویدیم یک عالمه پروانه پرواز کردن. آسمون انگار تبدیل شده به یه تابلوی نقاشی! از روی تپه‌ها می‌پریدیم و بلندبلند می‌خندیدیم. لارا که صدای ما رو شنیده بود اومد کنار دره تا ببینه چه خبره، بلند گفتم:

- لارا! سلام حالت چطوره؟

لارا هم با لبخندی مهربون گفت:

- خوبم اما مثل این که شماها بهترین، کجا دارین می‌رین ان قدر خوش‌حالین؟

من درحالی که یه جا بند نبودم و همش می‌پریدم گفتم:

- داریم می‌ریم بابام رو پیدا کنیم.

لارا هم گفت:

- از من کمکی برمیاد؟

گفتم:

- نه ممنون!

و به حرکت ادامه دادیم.

رفتیم داخل جنگل. ناگهان صدای شلیک گلوله شنیدم، بلند داد زدم:

- پدر!

و سرعتم رو زیاد کردم. انقدر با عجله می‌دویدم و جلوی پام رو نگاه نمی‌کردم تا این‌که پام رفت تو تله و افتادم داخل یک گودال. نمی‌تونستم بیام بیرون. به لوسی نگاه کردم.

گفتم:

- کمک کن منو از این‌جا بیار بیرون.

لوسی هم گفت:

- چرا جلوی پات رو نگاه نمی‌کنی؟ میرم کمک بیارم؛ تو هم آرام باش که توجه شکارچی‌ها رو به خودت جلب نکنی.

و دوید و رفت. لئون بالای سوراخ ایستاده بود تا من تنها نباشم و بعد گفت:

داستان کودک مانلی در جستجوی خانه | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

- برم ببینم می‌تونم طنابی چیزی با شاخ و برگ درخت‌ها برات درست کنم تا بیاریمت بیرون.

بلند داد زدم:

- نه... لئون منو این‌جا تنها ول نکن!
اما دیر شده بود. با خودم آروم گفتم:

- آخه من می‌ترسم!

ناگهان صدای خش‌خش خورد به گوشم. خیلی ترسیده بودم، داشتم گریه می‌کردم بلند گفتم:

- لئون! لوسی! شماها هستین؟

اما کسی چیزی نگفت با خودم گفتم:

- خدایا! یعنی کی می‌تونه باشه؟

سایه‌ی یکی افتاد روی من و ترسیده بودم. ناگهان صدای لارا اومد و گفت:

- چی شده پسرجون این‌جا چی کار می‌کنی؟

با گریه گفتم:

- خیلی عجله داشتم و با سرعت داشتم می‌دویدم که افتادم تو این چاله.

دمش رو آورد پایین و دور من حلقه زد و کشید منو بالا. ازش تشکر کردم و اون هم گفت:

داستان کودک مانلی در جستجوی خانه | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

- از این به بعد مراقب خودت باش، اون طرف جنگل هر روز یک گروه شکارچی برای شکار میان و ممکنه بهت شلیک کنن.

لوسی و لئون هم سر رو کله شون پیدا شد، گفتند:

- تو بیرون اومدی اما چطوری؟!

لبخند ژکوندی زدم و گفتم:

- پرواز کردم اومدم بیرون.

لوسی و لئون با چشم‌هایی گرد بهم نگاه می‌کردن و لوسی با اخم کوچکی گفت:

- دست از مسخره بازی بردار بگو چجوری اومدی بیرون از اون سوراخ؟!

من هم گفتم:

- چیه؟ شوخی کردم بابا، لارا اومد و منو آورد بیرون.

پوفی کشیدن و گفتن:

- شوخی کافیه، بریم؟

هر سه مون راه افتادیم ناگهان صدای تفنگ اومد. سرعتم رو بیشتر کردم و تا

تونستم دویدم لوسی و لئون بلند داد زدند:

- آروم‌تر مانلی نکنه می‌خوای بیفتی توی یک چاله‌ی دیگه؟

بدون اینکه توجه‌ای بکنم به حرف‌هاشون می‌دویدم، ناگهان دیدم یه شکارچی با

پدرم رو در رو شده و تفنگش روبه طرف پدرم نشونه گرفته. بلند فریاد زدم:

- پدر! نگران نباش ما این جاییم.

لوسی دوید و پرید جلوی شکارچی و پدرم، و با عصبانیت آروم می‌رفت سمت شکارچی. شکارچی هم که ترسیده بود یک قدم به عقب برداشت و پا گذاشت به فرار. لوسی هم چون که از برنگشتنش مطمئن بشه تا قسمتی از جنگل همراهیش کرد. من و لئون داشتیم بهشون می‌خندیدیم و می‌گفتیم:

- فکر کنم تا چندسالی نره شکار!

و دوباره زدیم زیرخنده، ناگهان پدرم از پشت گفت:

- مانلی! من فکر نمی‌کردم دوباره بتونم ببینمت و تو رو از دست دادم.

چشم‌هام پر از اشک شد و رو به پدرم گفتم:

- پدر، من نباید تو رو تنها می‌ذاشتم... ازت می‌خوام منو ببخشی!

پدرم با چهره‌ای ناراحت و گرفته درحالی‌که چشم‌هاش غرق در اشک می‌درخشید، گفت:

- تو تنها یادگار مونیکا هستی، بیا بغلم پسر!

زدم زیر گریه و دویدم پدرم رو بغل کردم. سرم رو به شونه‌اش می‌کشیدم و اون هم سرم رو لیس می‌زد.

لوسی برگشت و بهمون گفت:

- بهتره برگردیم، این‌جا منطقه‌ی شکارچی‌هاست، ممکنه با دوستاش برگرده.

و همه با هم برگشتیم به دره. وارد خونه شدم. احساس عجیبی داشتم؛ احساس امنیت و آرامش. واقعاً هیچ جایی خونه خودت نمی‌شه و رفتم پریدم روی

پوشال‌های خودم. هوم، واقعاً نرمه! داشتم غلت می‌زدم روی پوشال‌هام. پدرم اومد و کنارم نشست با چشم‌های منتظر بهم نگاه می‌کرد و گفت:

- خب!

من هم با تعجب ازش پرسیدم:

- خب؟!

پدرم هم یه لبخند زد و گفت:

- نمی‌خوای واسه پدرت تعریف کنی تا الان کجا بودی؟ و چیکارا کردی؟ این دوست‌هات کی هستن و چجوری باهاشون آشنا شدی؟

منم از جام پریدم و نشستم از اول تا آخرش رو برای پدرم تعریف کردم و اون هم مشتاقانه داشت بهم گوش می‌داد.

صبح که بیدار شدم، دویدم رفتم زیر درختی که لوسی روش می‌موند بلند صداش زدم. لئون که پایین درخت لونه داشت اومد بیرون. بنزی با اون هیکل و شکم گنده‌ش از داخل بوته‌ی تمشک اومد بیرون؛ دور دهانش پر از تمشک شده بود. داشتم با تعجب نگاهش می‌کردم. درحالی‌که دهانم باز مونده بود، لوسی پرید جلوم ترسیدم و از جام پریدم. بنزی هم داشت می‌خندید گفت:

- این‌جا واقعاً جای خوبیه من دلم نمی‌خواد هیچ‌وقت این‌جا رو ترک کنم.

و دهانش رو برد جلو، یه تمشک کرد تو دهنش و با دهن پر داشت می‌گفت:

- این‌ها واقعاً خوش مزه‌ست!

به همشون گفتم:

- بیا بیا بریم یه دوری بزیم داخل دره.

گیلوا هم داشت به مادرش کمک می‌کرد تا میوه‌ها رو ببرند داخل خونه‌شون.
بلند گفتم:

- گیلوا! بیا بریم داخل دره رو به دوستانمون نشون بدیم.

بنزی که هنوز مشغول خوردن بود و نمی‌تونست از تمشک‌ها دست برداره گفت:

- به نظرتون حیف این تمشک‌های قلمبه‌ی خوشمزه و خوش‌رنگ نیست که
ولشون کنیم و بریم؟!

همه زدیم زیر خنده و گفتیم:

- تو دوست نداری با ما بیای همین‌جا بمون پیش تمشک‌ها ولی نمی‌دونی
چی رو از دست میدی.

این‌ها رو که شنید با ما اومد. همه با هم از وسط دره که سمت چپ و راستش
یه عالمه تپه داشت و داخل هر تپه خونه‌ی یه خانواده بود رد شدیم و رفتیم
داخل دره سبز از لابه‌لای درخت‌ها و شاخ و برگ‌شون رد شدیم.

لوسی، بنزی و لئون خشکشون زده بود و لوسی داشت با تعجب به منظره نگاه
می‌کرد و می‌گفت:

- این‌جا دیگه کجاست؟ من همچین جای قشنگی رو تو رویاهام ندیده بودم!

یه برکه کوچیک که توش شنا کنی، دور تا دورش پر از درخت با شکوفه‌های یاسی
و صورتی و گل‌های لاله وحشی، سوسن‌ها و... هزارتای دیگه.

تا دویدیم بریم بپریم داخل برکه ناگهان یه لشکری از پروانه‌ها بلند شدن. پرواز کردند رفتن تو آسمون. ما هم رفتیم و نشستیم تو برکه واقعاً عالی بود. داشت حسابی بهمون خوش می‌گذشت که ناگهان صدایی رو شنیدیم انگاری دو نفر داشتند با هم صحبت می‌کردند. بقیه مشغول خوش‌گذرونی بودند و من بلند شدم رفتم ببینم کیه و چی می‌خواد.

یواشکی از پشت بوته‌ها نگاهش می‌کردم. از تعجب چشم‌هام گرد شده بود.

- اون پدر مانلی نیست؟ اون خانومه کیه باهاش؟

یه آهوی خوشگل با خال‌های ابری شکل قهوه‌ای پررنگ و روی پیشونیش یه ستاره سفید داشت، چشم‌هاش بزرگ و کشیده بود، واقعاً زیبا بود.

رفتم نزدیک‌تر تا بشنوم چی می‌گن. خانومه داشت به پدر مانلی می‌گفت:

- پینکی! پس کی قراره به پسرت از ازدواجمون بگی؟ اون باید بدونه که تو ازدواج کردی، اون حق این رو داره بدونه یک خواهر داره و سانلی هم حق اینو داره برادرش رو بشناسه.

حس کردم یکی داره پشت من راه میره صدای پاهاش رو می‌شنیدم تا صورتم رو برگردوندم دیدم سانلیه یهویی جیغ زدم. پدر مانلی شنید و گفت:

- چه کسی اون جاست؟ سانلی!

مانلی که صدای پدرش رو شنید آروم‌آروم رفت جلو. پدرش داشت به خانومه می‌گفت:

- نکنه در خونه رو نبستی سانلی اومده بیرون، نمی‌دونی خطرناکه!؟

مانلی حرف‌هاشون رو شنید و رفت پیششون رو به پدرش گفت:

- پدر، این خانوم کیه؟ شما این‌جا دارید درباره چی صحبت می‌کنید؟

پدرش هم مونده بود چی بگه و گفت:

- عه‌عه، پسرم یه چیزهایی هست که تو ازشون خبر نداری و باید قول بدی آروم باشی تا بهت بگم.

منم با تعجب منتظر صحبتش شدم تا این‌که گفت:

- من و لیا ازدواج کردیم و تو یه خواهر کوچولوی بامزه داری اسمش هم سانلیه شبیه اسم تو.

منم وقتی این‌ها رو شنیدم زدم زیر گریه. قبول دارم یکم بچه بازی بود و با عصبانیت گفتم:

- تو ازدواج کردی و الان هم یه دختر کوچیک داری! الان داری به من این‌ها رو می‌گید؟

و بدون این‌که به حرف‌های بابام گوش بدم با سرعت رفتم بالای کوه نشستم و کلی گریه کردم و غر زدم.

- این خانومه و ما یه دختر داریم، واقعاً باور نکردنیه! مانلی الان باید بدونه.

داشتم باخودم صحبت می‌کردم که یکی از پشت گفت:

- بهت حق میدم عزیزم.

پشت سرم رو نگاه کردم همون خانومه بود. آ اسمش چی بود؟ لیا.

و ادامه داد منم بدون این که صحبتی بکنم گوش می‌دادم.

- می‌دونم خیلی مادرت رو دوست داشتی و من هیچ وقت نمی‌تونم جای مادرت باشم، ازت توقع هم ندارم که به من بگی ماما اما باید بهمون حق بدی تو رفتی و هر چه قدر دنبال گشتم پیدات نکردم... نشد که بهت بگیم و همون موقع خواهرت به دنیا اومد. تقصیر پدرت نیست، اون رو ببخش اون به جز تو و خواهرت کسی رو نداره.

این‌ها رو گفت و رفت. منم یکم به کار زشتم پی بردم و سریع دویدم دنبالش محکم بغلش کردم و ازش معذرت خواستم. ازش خواستم من رو ببره تا خواهر کوچولوم رو ببینم؛ اون هم قبول کرد.

با هم رفتیم به یه پناه‌گاه، پشت یه عالمه بوته‌ی خار رفتیم. داخل اون جا خیلی گرم بود و زیبا.

دیدم خواهر کوچولوم خوابه گفتم:

- وای چقدر بانمکه! خال‌های بیضی شکل رو بدنش مثل مال منن.

ناگهان بیدار شد و بلند شد تا راه بره؛ اما افتاد. باز دوباره بلند شد و افتاد.

بهش خندیدم. پدرم اومد. وقتی منو دید خوش حال شد و گفت:

- با خواهر کوچولوت آشنا شدی! دوستش داری؟

یک خمیازه‌ی بامزه کشید. خندیدم و گفتم:

- آره خیلی بامزه‌ست! پدر چرا نمیان با ما زندگی کنند؟ ما که تو خونمون جا زیاد داریم، تنها هم هستیم.

داستان کودک مانلی در جستجوی خانه | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

سرم رو انداختم پایین با ناراحتی اومدم بیرون لوسی و لئون اومده بودن ببین من حال چطوره. باهاشون رفتیم سمت آبشار تا یکم با هم درد و دل کنیم.

بنزی رو نمی‌دیدم گفتم:

- پس بنزی کجاست؟ چرا اون با شما نیومده نکنه اتفاقی واسش افتاده؟!

همه با تعجب بهم نگاه می‌کردند. گفتم:

- چیه؟ چرا این جوری به من نگاه می‌کنید؟ نکنه گوزن شدم و شاخ در آوردم!

لئون ریز خندید و گفت:

- وا مگه نمی‌دونی اون همیشه مشغوله، الانم داره تو دره همه‌ی تمشک‌ها رو می‌خوره.

خندیدم و گفتم:

- واقعاً خوش به حالش که غمی جز تمشک و توت وحشی و... نداره.

لوسی رو به من کرد و گفت:

- نگفتی، پدرت رو بخشیدی؟

پوفی کشیدم و گفتم:

- بخشیدمش حق با اونا بود، من بهشون فرصت ندادم که بخوان بهم چیزی بگن. باید خواهرم رو می‌دیدین واقعاً بامزه‌ست.

مشغول صحبت بودیم که پدرم اومد و گفت:

داستان کودک مانلی در جستجوی خانه | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

- مانلی پسر من می‌خواهم بهت یک چیزی بگویم، آخه اون موقع گذاشتی و رفتی اجازه‌ی صحبت ندادی.

ساکت داشتم به حرف‌هایش گوش می‌دادم که گفت:

- از اولش هم قرار بود خواهر کوچولوت و لیا بیان پیش ما بمونن، فقط نمی‌دونستیم این موضوع رو چطوری بهت بگویم.

خوشحال شدم و بلند گفتم:

- آخ جون دوباره قراره یه خانواده بشیم، قراره یه خانواده داشته باشم.

دویدم و رفتم دره بلند به گوش همه رسوندم.

- آهای، اهالی دره سبز، من قراره خانواده‌دار بشم. قراره مامان داشته باشم و یک خواهر کوچولو... همه‌مون می‌خواهیم باهم زندگی کنیم.

همه از خونه‌هاشون اومده بودن بیرون و داشتن به من نگاه می‌کردن و می‌خندیدند.

پدرم یکم شکل و اندازه‌ی کلبه رو تعمیر کرد. منم رفتم یه عالمه تمشک چیدم با یه عالمه توت وحشی، انگور بوته‌ای و یک عالمه میوه‌های خوشمزه‌ی دیگه برای خواهر کوچولوم و لیا.

رفتم بیرون از خونه و بی‌صبرانه منتظر شدم تا این‌که اومدند. با خوشحالی دویدم تو خونه و بلند گفتم:

- اومدن، اومدن... بابا سریع بیا سانلی و لیا اومدند.

داستان کودک مانلی در جستجوی خانه | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

خواهر کوچولوم خیلی بامزه راه می‌رفت. دویدم رفتم پیشش. می‌پریدم و دورش می‌چرخیدم اون هم می‌خندید و می‌پرید. ناگهان افتاد روی زمین. بلندش کردم. رو به بابام گفتم:

- من با خواهر کوچولوم می‌رم پیش دوستام تا به همه معرفی‌ش کنم.
لیا هم گفت:

- باشه عزیزم مواظب خواهرت باش آخه نمی‌تونه درست راه بره.
گفتم:

- باشه.

شاد و خندان رفتم پیش دوستام خواهرم رو به لئون، بنزی، پینکی، تال، مارتین، معرفی‌کنم لوسی که از قبل می‌شناختش.
همه‌جا داشتم با خوش‌حالی جار می‌زدم:

- هی مارتین ببین این خواهر من، همه‌تون ببینیدش چه قدر شبیه منه! واقعاً بامزه نیست؟

کلی با هم بازی کردیم و خوش گذروندیم. خسته شدیم اومدیم خونه و کلی میوه خوردیم با دوستام. ان‌قدر به همه‌مون خوش گذشته بود که دلم نمی‌خواست امروز تموم بشه.

تعدادی از گوزن‌ها دور هم جمع شده بودن و پدرم به اون‌ها ملحق شد و منم همراه اون رفتم تا به صحبت‌هاشون گوش بدم. یکی از گوزن‌ها می‌گفت:

داستان کودک مانلی در جستجوی خانه | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

- پل خراب شده و ما نمی‌تونیم بریم اون طرف، دره وقتی تمشک‌ها و بقیه‌ی غذاهامون تموم بشه این‌جا از گرسنگی همه‌مون می‌میریم.

پدرم داشت با بقیه گوزن‌ها صحبت می‌کرد و می‌گفت:

- خراب شدن پل قدیمی یه اتفاق خوب برای دره سبز می‌تونه باشه و این‌طوری غریبه‌ها نمی‌تونن وارد دره و محل زندگی ما بشن.

و من یه فکر خوب به سرم زد و به همه گفتم:

- یکی هست که می‌تونه بهمون کمک کنه برای رفتن به اون طرف دره.

همه با تعجب داشتن به من نگاه می‌کردند. پدرم گفت:

- اون کیه پسرم؟

من هم از لارا بهشون گفتم و داستانی که برای ما تعریف کرد از خودش و پدرم بعد از گوش دادن به صحبت‌هام گفتم:

- اون الان کجاست می‌تونیم ببینیمش و باهاش صحبت کنیم؟

من همه رو راهنمایی کردم. برای دیدن لارا رفتیم سمتِ پایین رودخونه. بلند صداش کردم:

- لارا، لارا! بیا این‌جا پدرم و بقیه گوزن‌ها می‌خوان با تو صحبت کنن.

لارا اومد. همه ازش ترسیده بودن و عقب می‌رفتند. به همه گفتم:

- اون دوست منه و برای هیچ‌کس خطری نداره.

بابام تا لارا رو دید گفت:

- تو هستی؟ فکر نمی‌کردم دیگه بتونم ببینمت من زندگیم رو به تو مدیونم.
و لارا هم با پدرم صمیمانه رفتار کرد. من با دیدن این صحنه خشکم زده بود و
رو به پدرم و لارا گفتم:

- شما هم دیگه رو می‌شناسید؟

لارا گفت:

- آره! اون یکی از زندانی‌هاست که من نجاتش دادم.

پدرم از لارا پرسید:

- تو اینجا چیکار می‌کنی؟! نباید الان زندان شاه رو نگهبانی کنی؟

لارا نفس عمیقی کشید و در جواب پدرم گفت:

- داستانش مفصله.

پدر از لارا خواست که داخل اون جنگل بزرگ تنها نمونه و بیاد با ما در دره زندگی
کنه. اولش قبول نکرد اما بعد از این که پدرم اصرار کرد، قبول کرد.

لارا همراه ما به دره سبز اومد و ما اون رو به همه معرفی کردیم همه از لارا
ترسیده بودند و رفتند توی خونه‌هاشون و بیرون نمی‌اومدند، بالای کوه یک
سوراخ بزرگ بود مثل یک تونل ما اون جا رو برای لارا تمیز و آماده کردیم. پدرم
با اهالی دره صحبت کرد و بهشون گفت که لارا خطری براشون نداره.

سال‌ها کنار هم با خوبی و خوشی زندگی کردیم. سانلی دیگه بزرگ شده. من و گیلوا باهم ازدواج کردیم؛ یعنی کلی ازدوست‌هام ازدواج کردن و جمعیت‌مون در دره سبز زیاد شده و خیلی زیباتر از قبل شده. خونه‌های بیشتر. همه کنار هم روزهای خوبی رو سپری کردیم.

پدرم دیگه کنار ما نبود و با یه بیماری زمین‌گیر شد و رفت پیش مامانم و من هم از لیا و سانلی مراقبت می‌کنم و با من و خانواده‌م زندگی می‌کنم.

لوسی با بنجی ازدواج کرد، ما بنجی رو از چنگال یه شکارچی نجات دادیم؛ اون توی دام افتاده بود. لئون هم الان پنج تا بچه داره؛ حتی یکیش شکل لئون نیست، همش بهش می‌خندیم و مسخره‌ش می‌کنیم اون هم عصبی میشه و قهر می‌کنه مرد گنده!

بنزی از قبلش خیلی چاق‌تر شده و دوتا بچه داره، یه دختر و یه پسر. تونا و تیمی هر دو مثل بنزی شکمو و چاق هستند.

ما همه هوای هم رو داریم، یادمه یه بچه آهو از اهالی دره سبز گم شده بود. همه با هم دست‌به‌دست هم دادیم و متحد شدیم تا پیداش کردیم.

این‌جا همه با هم دوست و برادریم. وقتی کسی به مشکل برخورد کنه ما کنارشیم و اون رو راهنمایی می‌کنیم. اگر هم کسی مریض شد با هم به بهبودی حالش کمک می‌کنیم و براش دارو و غذا جمع می‌کنیم چون نمی‌تونست تا چندوقت برای خودش و خونوادش غذا بیاره، هیچ‌وقت در انجام کارهای خوب هم دیگه رو تنها نمی‌ذاریم و توی شادی و غم کنار هم هستیم و شعار ما اینه، ما همه با هم برادریم و برابریم.

و من از زندگیم کنار خانواده و دوست‌هام راضی و خوشحالم.

چندروز پی درپی داشت بارون می‌اومد و دره پرشده بود از آب و آبش بالا زده بود من و لوسی که این صحنه رو دیدیم سریع خودمون رو به اهالی رسوندیم و به همه گفتم:

- هرچه سریع‌تر برید توی غاری که لارا اونجا می‌مونه و جونتون رو نجات بدید. همه سریع فرار کردند من هم داشتم کنترل می‌کردم کسی جا نمونه یک آهو با بچه‌اش عقب مونده بود خانومه پاش شکسته بود لارا با دمش بردش بالا، بچه‌ش رو آب داشت می‌برد و من هم پشت سرش شروع کردم به شنا کردن و خودم رو رسوندم بهش و گفتم:

- تو پسر قوی‌ای هستی باید تلاش کنی تا نجات پیدا کنی.

درحالی که داشت گریه می‌کرد گفتم:

- نمی‌تونم! من می‌میرم.

ناگهان صدای لارا رو شنیدم از روی تپه داشت منو صدامی زد، من هم بلند فریاد زدم:

- لارا! لارا اینجاییم کمکمون کن.

لارا دمش رو دراز کرد و من هم آهو کوچولو رو با پوزه‌ام به پشتش فشار آوردم و دادمش بالا، ناگهان سرم خورد به صخره و دیگه چیزی متوجه نشدم.

چشم‌هام رو باز کردم دیدم همه دور من ایستادند چشم‌هام رو چندبار باز وبسته کردم و گفتم:

داستان کودک مانلی در جستجوی خانه | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

- چی شده؟ چه اتفاقی افتاده شما اینجا چیکار می‌کنید؟ سرم درد می‌کنه!
نمی‌دونم چه اتفاقی افتاده.

دیدم توی غار لارا هستیم و یکم بعد یادم اومد اتفاق‌هایی که سر دره اومد و
پرسیدم:

- حال بچه آهو چگونه؟

لارا با لبخندی مهربون گفت:

- تو نجاتش دادی سالمه و حالش هم خوبه.

بقیه رفتند کنار تا من بچه آهو و مادرش رو ببینم هردو کنارهم بودند، بچه آهو
اومد و ازم تشکر کرد، مادرش پاش شکسته بود.

همسرم و پسر اومدند بالاسرم و بهم گفتند:

- بابا تو جون خودت رو به خطر انداختی تا جون یک آهو کوچولو رو نجات بدی!
اشک‌هاش سرازیر شد و بغلم کرد و گفت:

- من بهت افتخار می‌کنم، تو بهترین بابای دنیایی!

و همه یک صدا با هم گفتند:

- همه مون بهت افتخار می‌کنیم، مانلی!

از جام بلند شدم سرم درد می‌کرد یکم، رفتم بیرون و دیدم عمق آب رفته پایین و
خونه‌های همه خراب شده بود، همه با کمک هم خونه‌هامون رو بازسازی کردیم؛
هرکس یک چیزی می‌آورد یکی شاخه‌ی درخت، یکی گل و... همه باهم متحد

شدیم و خونه‌هامون رو زیباتر از قبل ساختیم و حتی برای بچه‌ها فضاهای تفریحی ساختیم؛ برای خودمون انبار غذا ساختیم و کلی دره رو باشکوه کردیم. باکمک لارا به جنگل اون طرف دره رفتیم بلوط، تمشک، و هزاران میوه‌های خوشمزه‌ی دیگه جمع کردیم و به حیواناتی که از اون طرف جنگل می‌اومدن جا و مکان می‌دادیم.

ما به کلی از حیوانات کمک می‌کردیم و بزرگ دره من رو رییس دره تعیین کرد و همه بهم احترام می‌گذاشتند و دوستم داشتند.

همه چی آرام بود و زندگی با آرامش می‌گذشت اما یک مشکل کوچیک بود.

توی دره یک حیوون بود که از همه دوری می‌کرد اون اسمش شیرو بود و یک ببر بود با موهای خاکستری و خال‌های قهوه‌ای کم رنگ و یکی از چشم‌هاش سفید بود چون کور شده بود خیلی حیوون دغل‌بازی بود و از انبارهای بقیه دزدی می‌کرد، شب در حال دیده‌بانی بودم که دیدمش داشت آرام آرام با پنجه‌هاش راه می‌رفت و من هم داشتم تعقیبش می‌کردم، دیدم رفت داخل انبارغذای بنزی، من هم رفتم نزدیک آرام نزدیک و نزدیک‌تر شدم دیدم ناگهان بنزی باهاش درگیر شد! ای بنزی شکمو حواسش به غذاهاش هست، شیرو با پنجه‌های تیزش به شکم بنزی ضربه زد و زخمی‌ش کرد من هم سریع دویدم و با شاخ‌هام انداختمش اون طرف و رفتم بالاسر بنزی، خانوادش اومدند بیرون و دادو بی‌داد کردن، شیرو رو از دره تبعید کردیم:

- ما یک مفت‌خور برای دره نمی‌خواهیم پس خودت از اینجا برو و دیگه هم برنگرد.

شیرو سرافکنده از دره رفت دیگه هم پیداش نشد.

بنزی بعد از چند روز حالش خوب شد و همه برای دیدنش رفتیم و برایش کلی خوراکی‌های خوشمزه بردیم اون هم با دیدن خوراکی‌ها کلی خوش حال می‌شد. دیگه شریک حیوون بد دیگه رو از دره کم کردیم و در دره آرامش برقرار بود.

همه من رو به نام قهرمان دره می‌شناسند و من یک گوزن بزرگ و قدرتمند هستم و در آینده تعریفم رو زیاد می‌شنوید از جنگیدن‌هام و شجاعت‌هام.

- من مانلی هستم یه گوزن با شاخ‌های بسیار بزرگ و باشکوه.

یه پسر دارم به اسم هونکا، اون درست مثل منه، بازیگوش و کنجکاو و این داستان من بود؛ پر از ماجرا.

یادتون باشه دوست‌ها همیشه توی سختی‌ها و مشکلات، چه در شادی و ناراحتی کنار هم هستند و سعی می‌کنیم که با هم دوست باشیم و هم دیگه رو دوست داشته باشیم.

مثل بچه‌هامون که با هم دوستن و این چرخه همین‌طوری می‌گذره. خیلی‌هامون اومدن این‌جا و بعضی‌ها هم بعد رفتن؛ این‌جا رو ترک نکردن و به خاک این‌جا پیوستن. همون‌طور که تعداد زنده‌ها زیاد شده تعداد اون‌هایی که از دست دادیم هم کم نیست.

پایان

امضا : الهام.س